

پدر خویش در شان نور رسید و در انجام او سال سکونت و زبیده به ارکات آمد
 و از آنجا بعد شش سال به ایلیور رسید طریح اقامت انداخت و از محمد حسین
 مدرس قدس سره تحقیق بعضی کتب فارسی نمود من بعد از محمد فخر الدین نایبلی
 تحصیل بعضی کتب حقایق و سلوک کرده دست به بیعت او داد و خرقة خلافت
 لمریقه علیه قادریه پوشید سپس از خدمت محمد ساقی که تلمیذ عبدالرحیم بود کتب
 او ایل درسی را تحقیق نمود پس از آن طالب حضرت خواجه رحمت اشذنایب
 رسول اشذشته خرقة خلافت خانواده قادریه و نقشبندیه و پشتیه و رفا^{عه}
 پوشید بعد از آن بخدمت شیخ محمد مخدوم مساوی التزام اشغال و اذکار کرد
 و در سنه الف و مائه و اثنی و ثمانین و اصل حق کردید مزارش بر لب خندق ایلیور^{قلیة}
 شمال رویه واقع شده تاریخ وفاتش آگاه مرجوم که مرید او بود چنین یافته
 بوالحسن آنکه از نم فیضش چمن دین چو باغ خلد شکفت
 قرطه کوشش عرشیان کردید آن که هرگاه در معارف سفت
 بانهبانش عیان نکرده ظهور باعیانش نهان نمانده، نهفت
 از پی واردان شهید غیب خس و خاشاک غیر از دل رفت
 کرد ازین طاق تنک عزم ریل تا شود با جهان مطلق حفت

در حریم بقا باشد قدس
دوش بردوش شاد و خندان ^{خفت}
بود جان جیسا از نیمی
از سفر کردنش جهان آشت
فکر تاریخ رحلتش کردم
غاب قطب البلاد یافت ^{کفت}

از انفاس نفیس او ست

ای آه برق سیرم بگذر ز بهره کردی
از حال دل خبر ده یکبار جان مارا
شاهی و ملک شاهی قربی جوی بنجد
در ملک فقر دستی بالا است بویا
ز زلف او پس از چیدن شب تار
بدست خویش تاری دارم امشب
قربی ششم آه تو باناله روان شد
رسم است که هر قافلہ بی جرسی نیست
نیست فواره ای بری پیکر
آب بر خاست بهر تعظیمت
در گوشه یا قوت لب خالی نیست
در هیچ دکانی شکری بی مکنی نیست

قدرت

تخلص قدرت اشده خان است ترجمه اورا انجیکه در کلدسته کرنانگ یافتیم
بعینه آنرا ترقیم ساختم و بی مزه محمد قدرت اشده بن محمد کامل کو پاموی المتخلص بقدرت
که اصلش صدیقی مرید حضرت شاه نصیر الدین سعدی قدس سره در سلسله
قادریه است اوایل سنه یک هزار و دو صد و بیست و هفت هجری

وارد مدراس گشته بعد چندی شرف ملازمت نواب اعظم جاہ بہادر رندوان ^ت
 دریافتہ در سلک ملازمان سرکار منسلک گردیدہ مورد مراحم و ستیفینض
 حضور می ماند آخر کار در سنہ یکہزار و دو صد و سی و نہ ہجری بعطای خان ^{دون}
 سواری بعہدہ تولیت مقبرہ مطہرہ حضرت نواب رحمت ماب ^س سرفراز
 یافت الی الآن بہمان خدمت مامورست من نتائج افکارہ ^س
 تا بران شمع جمالت نظر افتاد مرا ^آ آتشی در دل شوریدہ در افتاد مرا
 بی سبب نیست اگر من بزوم تادراو ^م مانع وصل حجاب دگر افتاد مرا
 دل جدا شد ز من و من شدم از خوین ^د د تا بکوی بت قاتل گذر افتاد مرا
 حیف شد این دل دیوانہ بزلف تو آید ^ا ارقضا طرفہ بلائی بس افتاد مرا
 امشب از آتش رخسار تو تابی ^د د شعلہ در دل و در جان شر افتاد مرا
 میزند بر من و بر سوز درو غم ^ب ب طفل اشکی کہ کنون ہم سفر افتاد مرا
 من غم دل بکہ اظہار کنم ای قدرت ^ک ک کار با سنگدن خیر افتاد مرا
 بہ تیغ کین یکشتی همچو من آزرده جانی را ^ن ن نمودی آہ با مال ستمہانا توانی را
 بہ پیشم خوشن باشد کز زنی حرفی ز اغیار ^ن ن مدہ تکلیف نالیدن نکار ایزبانی را
 دو چشم مست خود را سرمہ ساچون ^ن ن کہ تیغ تیزی محتاج می باشد فسانی را

چنان شد خاک نسیم در کوی آن ظالم
 بصد خواری کوی خود مران ای شوخ بی پروا
 شب حدیث زلف مشکینت خود محفل گذشت
 جان یک عالم بصد حسرت بخاک و خون طمانینه
 جز زینبها ای ستمگر از تو ام سودی نشد
 زندگانی از سر نو یافتیم ای مردمان
 عاقبت امروز زین عالم بصد ندوه و درد
 شب زالتش عشق تو دل زار بسی سوخت
 از سوختن عاشق بیچاره چه باس
 چون وصل تو ای یار نکردیم نصیبیم
 ای وای خزان آمد و صیاد نه سرداد
 از سوختن قدرت غم دیده چو گفتند
 ساقی بیای که ابر زهر چار سور سید
 چون کشتیم همکنار من آنسر و زمین
 ای دل بهوش باش زمانی که بعد از
 که هم گزنیاید گزمن جوید نشانی را
 غریبی درد مندی قدرت مسکین جوانی را
 من ز خود رفتم نمیدانم چهار بر دل گذشت
 آن سوار چاکبک مستی چو زین منزل گذشت
 عمر من در عاشقیها بیتی و بیجا حاصل گذشت
 بعد مرگم بر نعشتم چو آن قاتل گذشت
 قدرت دیوانه همچون دلا یعقل گذشت
 بر سوختن او نه دل به نفسی سوخت
 کل رانه غمی هست اگر خار و خسی سوخت
 در سینه بیکینه ام آخر هومی سوخت
 و آن مرغ گرفتار بکنج قفسی سوخت
 فرمود که من نیز شنیدم که کسی سوخت
 بنگر که آب رفته دیگر بجور رسید
 صد تیغ کینه جوی مرا بر کلور رسید
 امشب به بستر منم تند خور رسید

جانا چرا بخویش بنالی ز کبر و ناز
فصل کل است و صحن و گلستان و باد و خورشید
که یک سخن ز غنچه دمانم نه کشنید
قدرت ز آه و ناله خدارا خموش باش

باز نایم بسوسے تو هرگز
نستام اگر دهند مرا
تا دم مرگ از دل زارم
بدل چاک چاکم ای همدم
گر چه پامال صد جفا سازی
پیش این دشمنان دوست نما
قدرت این ناله و فغان تا چند

عارض تو بر شکست رونق بازار گل
بند قباتا کشود آن بیت گلگیر هن
زین رخ کلکون مرد سوی چمن ایتم
چهره زیبای وی روش گلزار ما

کین دم صدای خوبی تو کو بگورسید
ساقی کجا که نوبت جام و سبورسید
شکر خدا که وقت باین گفتگورسید
اینک بعد عای تو آن ماه رورسید

دل بنازم برو سے تو هرگز
حاصل چین بموسے تو هرگز
زود آرزو سے تو هرگز
سود نارد رفوسے تو هرگز
زوم من ز کوسے تو هرگز
نکنم گفتگوسے تو هرگز
نشود او غلوسے تو هرگز

پیش رخت میچکینست خریدار گل
لبیل شیدا نما ندباز طلبکار گل
چون تو کمر بسته در پی آزار گل
چون نرغم پیش او حرف زانکار گل

ماند درین کلستان هیچ نه آثار کل
 جهان رنگتک خود دیدم و اندکین
 بیادش در اغبا خوردم اگر سوی چشم
 تو باش ای مدعی اکنون بگو ای او که
 غلط کردم چو در بند و زلف پرین
 چه شوخی کرده ام امشب که با صد مکر و فریب
 همه شب ز آتش غم سوختم و زانجمن فریب
 شکایتها کنم قدرت اگر سوی طین
 تماشا میتوان کردن کلستانی که من
 نکارتند خوبی سست بیانی که من
 بلی آشوب آفاق است جانانی که من
 بود وقت تم تعیش دل و جانی که من
 که دارد کار طوفان چشم گریانی که من
 ز عیسی به نگر در زخم پیکانی که من
 سراپا نسخه سوز هست دیوانی که من

رخت اقامت به بند قدرت ازین بوستان
 تصد خواری چو من از کوی آن کل پرین
 نه در صحرای کاشاید دل نه بوی گلشن ساز
 نه اورا رحم بر عالم نه مار اطاق دور
 نشد حاصل مرا جز کشمش ای شانه چون
 بتقریب پیام غیر جانی یافتم پیش
 نشد با شمع غریب صبحتم روزی ازین حیرت
 من از دست فراموش کاری یاران کجایم
 بود شک چمنها داغ بینانی که من
 یقین دانم که روزی آفت پیرو جان
 ولی سالم نماند از جور آن عیاره عالم
 مترسان ای قریب از خنجر بیداد آن ظالم
 مباد آفت دوران شود سیل شرک من
 تو ای جراح به دم پنبه و در هم منبر کن
 چرا خوشدل نه بر اشعار خود من قید تابان

خون شد مگر ز در دوان تیسر آن
 امروز و زحمت شد اندر فراق تو
 از من برید و در بر اغیارم آر مید
 من ترک عاشقی نکندم زانکه از ازل
 در از وفا نبود که هنگام مرد غم
 روزم تیر ز شب شد و شب شد تیر ز روز
 حیف آبرم چو هم نفس دشمنان شود
 ز بهار بوی گل نه تمنا کند کسی
 تیغ تو آه سیر کجای می شود اگر
 آنی که صد حجاب زد دل دادگان ترا آیت
 کی در سرش خیال دو عالم در کرد
 آن مه بکین و فوج بداندیش در کین
 کامروز میچکد زره چشم زار من
 شاید بخت شد در آشی بکار من
 سروی که بر شید سر از جو بار من
 از بهر عشق شد دل بی اختیار من
 می آمدی اگر بت زیبانکار من
 بجزرت چنان نمود سیه روزگار من
 قدرت کسی که داشته جادو کنار من
 بند قبا اگر بچین واکت کسی
 هر روز جان تازه مهیا کند کسی
 خود را عبث بعشق تو رسوا کند کسی
 که خویش را بروی تو شید کند کسی
 قدرت چنان بوجه او جا کند کسی

باب الکاف

کامل

تخلص مولوی غلام کبریا است در سنه الف و مائین و احدی عشر بار اوده زیارت

حرمین الشریفین زادها الله شرفا و اورد مدرس گردید و چند ماه کامل در خانقاه
 بنا کرده سید عاصم خان بهادر که نزد مزار شیخ بزرگوار محمد مخدوم ساوی قدس
 واقع است اقامت کرد اکثر مستعدان این دیار از او بر خوردند و از صحبتش حظ وافر
 بردند چون در آن هنگام بسبب انتقال نواب والا جاه جنت آرامگاه در قردا
 ارباب کمال نوعی فتور راه یافته بود هیچ یکی از صاحب قدرتان پرداخت حال
 نمود ازین رهگذری حصول نقد مقصود بر سواری چهار ز راهی وطن بالوفت شد در
 راه چهار قوم فراسید چنانچه او را اسیر کرده همگی اسبابش بغارت بردند پس ظلمه او را
 با کتبی چند در بندری از بنادر گذاشتند از آنجا افتان و خیزان فایز کلکته کرد
 و از آنجا بموطن خود رسید کونیند که برای دریافت محاوره با ایران دیار فرشته
 و بعد چندی عطف عنان عزیمت بسوی وطن نمود من افکاره
 آریم باین وحشت اگر رو به بیابان کیریم خیم سراج از رم آهوی به بیابان
 هیچش خطر ز پریش روز جزا نشد بیکانه ساخت از همه و شنانشد
 نتوان کشاد دیده خجالت بروی دوست کز من حقوق مهر و محبت روانشد
 برقع بر رخ فلکنده ز پهلوی من گذشت کارم چه سهیل بوز دست صبا نشد
 صبا بضبط نفس سیر کن کلستان با که کل چراغ مزار است عند لیبا نرا

سواد زلف به بین و بیاض آن کردن که شرح ظلمت کفر است نور ایمان را

کمال

تخلص سید کمال الدین که از اجله سادات مهند و باشنده سانوریکاون
میرد شاه میر صاحب بود من بعد دست به بیعت شاه رحمت اشد نایب رسول الله
داد و در تدریس کتب متداوله متقدمین بد طولی داشت شعر مندی و

فارسی هر دو فکر میکرد این یک بیت از دست

لب و بروی تو در کشتن و جان بخشیدن
ذوالفقار علی اشد دم روح الله

کوکب

تخلص محمد صادق خان از والایان اراکان ملک ایران و باشندگان دار الحکومت
اصفهان در سنه الف و مائین و سبعة عشر و اربعین ملک شده مدد دراز
فکر معاش متلاشی بود آخر کار حکام اینجا یعنی انگریزها در خدمت افتاد و در
بشاهه صد و پنجاه روپیه مامور گردانیدند بعد چندی بسبب نا اتفاقی از قاضی
مستعد خان بسبب مذنب تمیبه سفر و وطن بالوف نموده بود که مزاجش علیل
گشته رهگرای سفریکه همه را در پیش است شد در فرین خوشنویسی هم مهارت
داشت چنانچه خط نستعلیق و شفیعا بخوبی مینگاشت و گاه بیگاه بسبب

طبع همت خود را بشعر و شاعری میگماشت از دست و بسای
 عمری بهوای نفس گمراه شدیم بیکه شده بود چونکه آگاه شدیم
 بی توشه و بی راحله در راه فنا راهی متوکل اعلى الله شدیم

گوهر

تخلص محمد باقر خان نایبى است در زمان نواب والایه جنت آرا مکه قصیده
 میمیه که در آن زبان بحسب طلب موضعى بطریق التمغا کشف شده بود گذرانید و بحسب
 الطلب خویش از آن سرفرازی یافته کله گوشه افتخار بفلک الافلاک رسانید
 و در هنگامه حیدر علیخان بهادر از خدمت فوجدارى تعلقه نیلور مامور گردید
 و پس از سالی از انجام معزول گشته بحضور رسید و بعد چند ماه گوهر حیات
 را بسک اجل کشید از افکار او است

نوای آفت وقت است ساز بینوایان بود آهنگ کثرت پرده وحدت سزایان
 به قانون وفا محو سرود هستی خویشم که دارد وصل او در پرده آهنگ خدایان
 گریبان هوس گر چاک از دست جنون سازم حریر بخودی گردد قبای خود نمائی را
 به گلشن از لب هر غنچه سر زده صوت داود صبا تا کرد از لعل تو مشق خوشنوائی را
 پس از طوف حریم دل به بیت اشتمیم کنون حاجی توان گفتن غریب کربلائی را

که از ساغر نظم اسیر از خویش تن فرم
 میرسد فیض از سر شک چشم خون بالا
 حیرتم آینه پیش او مقابل کرده است
 رفت دل از سبز و از خط هندستان زلف
 در عه لوث تعصب پاک میازد ز دل
 بیقرارم کرد گوهر مصرعه شوخ کلیم
 بر روی عرق افشان تو از ما ما
 صاف شد تا ز غبار آینه هستی ما
 میچکد تا بزندان عرق از پشت لبش
 منتهی از دم عینش شد بهمت ما
 زو خطی ساقی محفل شده امشب گوهر
 آشفته جلوه ات ادا ما
 دل در خم تیغ ناز بندد
 قسا لون تکلم که دارد
 سرخوش چمن از تبر کیمیت

که موج با ده شوید سر نوشت پارسائی
 سبجه مرجان بناز آورد این دریامرا
 چشم بکیتائی نمی بیند و کرم تمام
 در سواد اعظمی در این سرود امرا
 کشت این معنی عیان از حضرت صهبا
 هر کجا شوریده دیدم برد از جامرا
 شبم از آتش کل سوخت سر ایامرا
 دیده حیرت ما کرد تماشا مارا
 ساغر سبب بد فیض سجا ما
 که دم خنجر قاتل کند احیا مارا
 سبز گردید رخ از سرخی صهبا مارا
 کشته قامتت بلا ما
 انداز سلام میرزا ما
 آهنگ اشارت سفا ما
 کل کرد ز غنچه ما نوا ما

آئینه حسن آن پری روست
 لباس میرزائی خاکساری بسین بود
 مقابل کشت بیتابانه دل باشوخی جنبش
 نمیدانند فیض چشم تر این خشک مشربها
 کسی از عهدۀ اهل عداوت بر نمی آید
 بسیر کوی او گوهر ز مایاری نمخواهد
 درین زمانه دماغ و دل و حواس کجا
 پسند خاطر آزاد و وضع عریانیت
 نشان انجمن مردمی نمی یابیم
 هوای کوشه حرمان نسیم کلشنیت
 گرفتم اینکه شهبان بجز بخشش اندک
 زبکه آتش خاموش لعل بدارم سوت
 چمن ز جلوۀ هر برگ گل چراغان شد
 به کام تشنه من آه موج آب بقا
 بجان سوخته هر دم غم آتش افروزد

آبی که کهر شد از حیا ما
 خطا خطرا با خط غباری بسین بود
 بدست آوز برق آئینه داری بسین بود
 پی تفریح دل این جوی جاری بسین بود
 درین عالم شعار و دستداری بسین بود
 بقطع راه جذب بیقراری بسین بود
 حذف شناس ندیدیم کهر شناس کجا
 جنون بنفس شد ز حمت لباس کجا
 کجا ایغ گرم نشاء سپاس کجا
 کجا خزان امید و بهار یا اس کجا
 بباد دماغ تقاضای التماس کجا
 فتیله درک یا قوت بر مزارم سوت
 نسیم بسبکه ز خون گرمی بهارم سوت
 که گرم جوشی آن لعل آیدارم سوت
 که شوخ ناز کل افشا ندو بر مزارم سوت

گهر به طور خیسال کلیم می سوزم
 چه شد عرض نیازم برداشتن اسازم
 نوای زار دل در پرده نشیندنی دام
 عبث پرورد طفل اشک از خون دل
 گیرد جوهر فرد دمانش رنگ تقسیمی
 طراوت بر خط سبزش فراید از ترا سید
 دماغم بسکه چید از ناز آن کلپیر رنگی
 مبادا گلبن نازش کل اشفتگی چنید
 تو اند یافت گوهر مقصد ایجاد عالم را
 بهار آمد به گلشن بزم عشرت ناک منخواهم
 برو جذب کنندی تا به معراج تمنیام
 صفای مشربم آموخت نار از یاد لبهایش
 زربخ محنت احسان خلاصی است منظور
 جهان سرخوشی تسخیر یک پیمانہ میگرد
 نماز عذول چون واجب عینت بر دم

فلک بداغ جدائی بهر دیارم سوخت
 که رنگ نازیم پامال آن انداز میگرد
 فغانهای جنون ستره آواز میگرد
 چه باید کرد مردم زاده گر غماز میگرد
 بلعش آتشنا حرف انزده اعجاز میگرد
 بطرح تازه انجام بیمار آغاز میگرد
 بکوشم ناله بلبل نوای ساز میگرد
 سحر آئینه از روشش چمن پرداز میگرد
 در علم نبی هر که برویش باز میگرد
 عروس نوز عالی دودمان تاک منخواهم
 سر پر شور و قف حلقه نقره اک منخواهم
 بطرح ریش گل از صبا مسک منخواهم
 ز بهر اختلاط مسکی امساک منخواهم
 شکستی بر تپی خمخانه افلاک منخواهم
 وضوی خود گهر از دیده نناک منخواهم

رسیدیم از تکسکین واضطرابتم
 خشن مقابل آئینه دیدم و عکسش
 عرق نموده لبش طرفه زنگ می ریزد
 ز دیده سیل گهرش چشم بهت روان کرد
 گردین باغ چو گل میل میدارم
 وحشتم رام بگلام نگاهش گردید
 دل صد چاک بگرد سر او میگردد
 حیرستان دلم جلوه که حسن است
 شرمسارم به بهای گهر خویش هنوز
 که داشت سماغ لطفش می عتابم
 که دیده است سیکجا دو آفتاب بهم
 چکد ز موج هوا باد کلاب بهم
 چه عهد ما است با برودل بر آب بهم
 یکستان طلب جامه دریدن دارم
 آرمیدن چقدر باز میدن دارم
 که بزلفش بهوششانه کشیدن دارم
 هر کجا اوست درین آینه دیدن دارم
 گریه نقد و جهان فکر خریدن دارم

بابُ اللام

لذتی

تخلص افضل خان که از امرایان پادشاه دلی و از معاصران نواب سعادت اصفهان
 بود چنانچه یکی از اولادش را طلبیده صبیح علی دوست خان را که برادر زاده
 و جای نشین او بود در سلک از دو پیشکشید و نظمش جز این دوست است برآ
 دوستی نامه همدست نشد رایق در کلدسته کرنا تک این چنین نوشته که

مشغولی او که قصه چند بدن و مہیار را نظم کرده عزیز بی در اینجا آورده بود بسیار
 پخته مضامین است اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انشاء اللہ تعالیٰ
 اگر باز ہم میرسد انتخاب او نوشته خواهد شد انتہی کلامہ من بافکارہ
 چشمی کہ بسمل وار میرم ز شمشیرش ہوار اسر مہ دان سازد معلقہای نخبش
 شب کہ آیم علم شعلہ چو بر پا میگرد برق پر میزد و از دور تماشا میگرد
 صبح و بہار و غنچہ و گل فرش راہ او نسیرن و لالہ خار و خس جلوه گاہ او

کلیق

ترجمہ اش انیسٹ لایق تخلص غلام دستگیر غیاث خواہر زادہ رایق مرحوم
 بن غلام احمد غیاث ملازم سرکار والا جابی است در سنہ یکہزار و دو صد و
 و چہار ہجری تولد یافته و قوت طالب العلمی تا شرح ملاز و بدر الدولہ بہادر
 ساخت و فن طبابت را از برادر م حکیم حسن الدین خان مرحوم حاصل کرد و
 درسی فارسی از خواہر زادہ رونق مسمی زین العابدین سلمہ تحقیق نمود و در اوایل
 ایام مشق سخن از راقم میگرد من بعد از خدمت سید ابوطیب خان والا میرزا
 محمد حسین رفعت شیرازی و واقف و سعید سلمہم باصلاح استفادہ
 شعر شرف کشت انتہی کلامہ مخفی نماز کہ او ہنگام آرایش این چہ

افکار چند اشعار که در نظر جوهریان سخن و صرافان این فن سراسر آید و کمال
 عیار مینمود آورده بود بعضی نازک خیالان و الا فطرت و نکته طرازان عالی است
 نظر بر نو مشقی و کلم کوی نامبرده و چنین فکر القیش در شک افتادند
 بنا بر رفع شبه و حصول یقین فرمایش چند غزل تازه با و کرده طلبداشته
 از هر یک در غزل درینجا بقید قلم می آرد و از من افکاره ال رایقه الاولی

صد خار غم چو گل بگریبانم آرزوست	چون لاله داغ بر دل سوزانم آرزوست
آسوده ام به بستر سوز و گداز با	روشن دلی چو شمع شبستانم آرزوست
بمخند گشت آه من از برق آتشین	اکنون چو ابر دیده گریانم آرزوست
اندر هوای آن بت لیلی منش مدام	مانند قیس سیر بیایانم آرزوست
لایق بزیر سایه زلف و غذار یار	هر صبح و شام خواب پریشانم آرزوست
قطره اشکم نجاک افتاد و دل صد پاره	نال می آید که این طفل یتیم آواره شد
این زمان آن فتنه دوران باغوائی را	کینه و رشادفت جانها شد و مکاره شد
سینه بختیهای من بنگر که در راه نیاز	شسته قلب مرا نازش چو سنگ خاره شد
در فراق سایه زلف پریشان موبو	تیره بختان را هوای ماتم همواره شد
کار و باری نیست لایق را ز پیر میفروش	شکر شد بوسه کاشمش آن لب میخواره شد

و هذا من اشعاره اللالقة الأخيرة

دیم بر روی هم پشیمان در آشفته ^{جالی را}	کنم چون طوطی آئینه با شیرین مقالی را
بود صد بحر موج اشک ابر بر شکالی	مگر از دیده نمناک من زشکی بدل دارد
صدای قلقل می کی بود مینای خالی	نسوزد تا چو شمع دل نخیزد ناله مستی
مرا پیر خرد تعسلیم کرد اسم جمالی را	جو از اسم جلیل اعظمت دل خواست ^{پنهانی}
بود صد نکبت مشک ختن با و شمالی	چو آویزد بتار طره اش هر صبح دم لایق
دل چاک کنم شانه صفت تو بوم	چون خال سیه لعل لبست تو بوم
ای سخت کجا آنفت جان شست تو بوم	آملده بخوز زیم آئی تو مسلح
از شوق لب تیر جگر خست تو بوم	شد دل هفت ناوک مژگان تو ای سوخ
چون ابرو هوا صاعقه جت تو بوم	گریانم و سوزانم ازین شعله عشقت
چشم رنیک شفق لبست تو بوم	چون سرمه شدم لایق زیبا لبش آنم

باب المیم

مهربان

اوزنک آبادی تخلص مولوی سیده عبدالقادر شریف الدنجان است که
قاضی روضه بود در روضه جائیت قریب اوزنک آباد که مزار فیض بار حضرت

برهان الدین غریبٹ مراقہ دیگر بزرگان در انجا است از سادات
 نیشاپوری الاصل است نسبتش با امام رضا علیہ التحیۃ و الثنا میرسد در
 حدیث کس کلام مجید حفظ نموده متوجه علوم درسی شسته مشفق
 سخن از آزاد بالکرامی فرموده و تخلص مهربان مرحمت کرده او است چنانچه میگوید
 تا تخلص مهربانست داد آزاد از کرم مہر شد آئینہ فکر و شنی جوش ترا
 و جای دیگر لب بتوصیفش چنین میکشاید **س**
 سایہ گستر باد یارب دل نا شاد قبلہ ما پیر ما استاد ما آزاد ما
 لیکن ازین تخلص خوش بنود آخر حال فخری اختیار کرد بسیار از بسیار شادمان
 شد چنانچه سجع او الفخر فخری و الفقر فخری مشعر این معنی است زیرا کہ درین ابہام
 است بطرف مرشد او کہ سید فخر الدین نام داشت و ہم بجانب خال او کہ مولود
 فخر الدین دہلوی بود مخفی نماںد کہ اولاد ہنگام طفلی از خال خود یعنی مولوی ^{فخر الدین}
 بیعت کرده بعد از فوز لبس تمیز دست بہ بیعت سید فخر الدین اورنگ آباد
 در داده و خرقة خلافت طریقہ علیہ قادریہ و پشتیہ پوشید و ہم اجازت
 خلافت از مولوی فخر الدین دہلوی طلبید و در عہد نواب و الا جاہ جنت ^{آہ مگاہ}
 وارد این دیار گشته شرف ملازمت دریافت نواب معزز بتوقیر تمام ملاقا

کرده جاگیری بطریق سیورغال او را مقرر ساخت پس مدت بهره سال در میلاد
 توطن نمود و تا بود بر سر ارشاد بود و هم در اینجا کمال الجواهر و اصل الاصول و دیگر
 رسایل تصنیف فرمود و تدوین دیوان غزلیات خویش نموده و در سنه الف و
 مائین و اربعه بیستم بقا شتافت و آنگاه مرحوم تاریخش چنین یافت
 فخری که در مشایخ دوران عدیل او هرگز نکرده جلوه در آینه شهید
 از سر دهری تن افسرده کشته تنگ در سراوح جان پر پرواز و اکتشود
 بودم ب فکر حلت او که ز صریر کلک خور داین فغان بکوشش دلم لا نظیر
 ۱۲۰۳

و خلوص ادگیری چنین فکر ساخت

فخری آن مفتح زمین و زمان کعبه وصل را چو شد طایف

ناکبان سال آن بکوشم خورد فاز فوزا عظیمها از ماتف

فخری فکرش چنین نشد ظهور میدهد

بصر ای که شوخی و اندان چشم جاو لطافت شاخ ز کس منماید شاخ آهوا
 تم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند کداز کل سازد آب هرگز شوخی پورا
 سرشک بیقرارم موج عنبر میزند آب بخاطر داده ام راهی مگر آن تا کیسوا
 بتی وحشت شعارم یک جهان شوخی ای تانی بکش که میکشی در شیشه نقش آن پرورد

نگردد مهربان با ما توانان چرخ و از او
 از محبت بود قسمت در دلی با بیان
 میدمد چون سبزه از خاکم فی ز کس
 از سینه بمر نوحطان شسته
 بسکه قاتل کرده ام نظاره بیداد تو
 ابر طوفان در دار و بفصل نوبها
 که تو ساغر میکشی من منخووم خون جگر
 مهربان باشد سبک دمی سر و ساهان
 بهوای چشم کلی کند هوس چون در
 بدماغ حسن غیور خود زده می ز ساعه
 بخمال کاکل نوحطان شده ایم تیره دل
 نه هوای میکده معتدل کنایه سانی غم
 شتم است آه جنور قم اثری نگر و کیف کم
 توجه مهربان بصورت مالک لاف شعرا
 تیغ مژگان تو تازد تا تیر در آب

نباشد بیم قط ز بهار در خامه مو را
 زیر داغ دل بودنا سورا ماینهان مرا
 قتل کرد از بسکه مژگان چشمان مرا
 سر نوشتی بر جبین بود از خطر یحان مرا
 جوهر شمشیر ابروی تو شد مژگان مرا
 چون تو می آئی ستمگر میکنی گریان مرا
 می توان هم بزم خود کردن شبی جانان مرا
 ترک پیراهن بود چون بوی گل ساهان مرا
 چه بهار سنک لب سر ز لب شکست زنگ
 که گجاست ترکس این چنین به نمود چشم زنگ
 که هزار صیقل این و آن نبرد ز آینه زنگ
 بچه مایه لغزش با بود سر و برک مستی زنگ
 نه شرار حبت و نگر و هم بگجا فتاد زنگ
 همه بحر عالم بیدلی نبود حرف زنگ
 موج در دیده ماهی شده شمشیر در آب

رقت ازباده رسد مردم بچو صله را
 در غم روی تو از بسکه گرانجا شده است
 نیست تنها بسردیده من شورش اشک
 شب که بجز از رخ او موج صباحت میزد
 کرد دعوی چو بندگان تو یک قطره گهر
 مهربان بی اثر از گریه بود آه و لم
 کار گلشن به فراق توجه مشکل شده است
 جان بلب دارم و از من نکلند یاد منوز
 ضعف بی تابی دل را چه نویسم قاصد
 بست ز نارس زلف تیان دل بکلو
 مهربان دو فلک رفت زیادم اکنون
 خیال روی تو در خاک بقرارم سوخت
 شراب پیوستم ریخت بدتو آتش کل
 چو شمع جای نکه شعله جوشد از چشمم
 شهید حسرت آن تنگی دهن شده ام
 دل بطوفان نه بندگشتی تصویر در آست
 جوهر آینه گردید زمین گیر در آب
 کرد هر جزو تنم بهر تو شبکیه در آب
 ریخت مهتاب ز عکسش قدح شیر در آب
 موج و گرداب شده حلقه و زنجیر در آب
 ریزد از هم پرو پیکان چو فتیر در آب
 رفتی و غنچه بشاخ آبله دل شده است
 آه آشوخ درین وقت چه غافل شده است
 نامه از عرشه دستم خط باطل شده است
 با چنین عقل و خرد آه چه جا بهل شده است
 در نظر گردشش شمشیر مثل شده است
 فروخت شمع کل و دل ته مزارم سوخت
 چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت
 براه و عده اش از بسکه انتظارم سوخت
 چراغ غنچه توان بر سر عیارم سوخت

مانند یک رک جان مهربان بقالب من
 مستان سمرقند وقف خمار است ^{ببینید}
 از مرده و وصل که خبر میدهد ^{مشب}
 گلشن ز خیال نکه کیت خراب است
 کل شسته چراغان و هوا پرده ^{فانوس}
 تو دور و من همه ضعف می پرستی ^{دل}
 شکست رنگ بود تخت و دور ^{طیش}
 تو مست ناز و جها بنگا و من ^{کن} کستانخ
 ز خولش میروم خاک میزنم بر سر
 چو صبح تا مژه و امیکنیم عمر گذشت
 شبی بجواب شد آن شوخ شمع ^{انگوتم}
 چو شمع سوخته ام مهربان بدای کسی
 محتاج باده نیست چو ز کس ^{خمار} من
 کشتگی زلفت بمردن ز طیفتم
 یک مشت خاک شتم و ^{منو} شتم

چو شمع آتش دل لبکه تار تارم سوخت
 آن ز کس میگویند بچه کار است ^{ببینید}
 در دل نفس آئینه نکار است ^{ببینید}
 ز کس سخن بچمن در چه خمار است ^{ببینید}
 در بزم کلمات چاه بهار است ^{ببینید}
 بیا که بشنوی اینجا صدای زاری ^{دل}
 شکوه دولت شاید است در سواری ^{دل}
 چه انفعال که چیدم بخود زیاری ^{دل}
 که بعد من که کند آه غمگاری ^{دل}
 بیا که دیر ندارد نفس شماری ^{دل}
 نشست بر تن او نقش بقراری ^{دل}
 کجا بشته ام آتش به بقراری ^{دل}
 مست نگاه کیت دل بقراری ^{دل}
 شد صرف گرد باد به تربت غبار ^{من}
 از سنک آسپا شده لوح مزار ^{من}

خاک نیست جلوه که سرو قامتی
 عهد شباب رفت و صبوحی تو آن کشید
 آمد بروز مرک پریشایم بکار
 ای مهربان بشوخ جفا کار من بیا
 ز ضعف از بسکه داغم کرد امید قدیمی
 ندانم از کجا این آستان فیضی نصیب شد
 چنان از شرم روی آتشینش محفل
 بیادنا مسلمانان بدل بتخانه دارم
 زلفش ز روی کلکون دریافت نایمی
 غلطید سبزه بر خاک ز غنچه در جگر جا
 زخم ترا چه دست است در حل عقده دل
 اقرار جو کردی بر حال عشق بازان
 از کم نگاهی او همراه اشک دل رخت
 دارم نفس شماری از عمر خویش آمد
 از سیر نبلستان قاتل خبر ندارد

باید ز چشم فاخته شمع مزار من
 موی سپید من شده صبح بهار من
 کس نیست غیر زلف تان سوگوار من
 دارند رفتگان عدم انتظار من
 نگاهم نیست بر مژگان کم از پرواز ^{طاووس}
 جبینم همچو موه بالید از ذوق زمین ^{بوس}
 که شد از اشک شمع بزم تر دامان ^{فانوسی}
 نباشد مهربان بهم کم از آواز نا قوسی
 خون گشت بار دیگر این مشک نایمی
 برداشت تا ز عارض کلر و نقاب نیمی
 اما کمال افسوس شد فتح باب نیمی
 فهمیدی از خط خود باری حساب نیمی
 زین آفتاب کمتر شد زاله آب نیمی
 در شیوه حیاتم طرح جباب نیمی
 در حیرت اندنمی در اضطراب نیمی

یاربے نگا بهش نگذاشت نشسته بر
 بانگ درنگ زد شور عتاب نمی
 صهبای خون دل شدای مهربان بر
 بر خاست از مزاجش تا این حجاب نمی

ماجد

تخلص تاج الامیر الملک ذوالفقار الدوله ظفر جنگی ما در نوای عمده الامرا
 بهادریست نام اصلیش محمد علی حسین مشق سخن از آگاه مرحوم کرد لیکن آخر حال
 ملائی بسبب مخرف شدن او از طریق اهل سنت و جماعت برآینه خاطرش نشست
 تا آنکه باغواهی بعض مغویان در پوستان آگاه مرحوم افتاد یعنی بر کلامش اعتراض
 بجای نمود این معنی شهرت گرفته گوشش زدم مرحوم موصوف شد بمجرد
 اصغامی آن فقره ریخته از زبان مرحوم برآمد که علی حسین در عرصه قلیل
 جوانی مرگ خواهد شد چنانچه بعد شش ماه بیک آگاه مطابق فرموده آگاه از
 بیماری اسهال خونی بعمر هجده سالگی در سنه الف و مائتین و ستمه عشره کاسه جیاش
 بر سنگ ممت خورد تاریخ انتقالش سابق چنین برآورده
 چون امیر بلند فکر و خیال
 رفت زین دامگاه خزن ^{ملا}
 وحشت از شش جهت هجوم آورد
 شد جهان محشر ملا و نکال
 تیره شد روز عالمی لیکن
 خیره شد چشم صاحبان کمال

کفت خورشید آمده بزوا
۱۳۱۶

سال ترحیلتش از خرد بستم
من سید ابوسعید والاسه

نسیم آسای سیر خبان رفت

زدنیا چون امیر الملک ماجد

دل احباب بر باد خزان رفت

چه پرسی از مهبوب صرصر غم

فغان و ناله ماتا آسمان رفت

ز بس بردن هجوم آورده غمها

همه چون او بهمراه فغان رفت

ز سر هوش و دل صبر و زتن جان

ازین محفل سبک دامن نشان رفت

هزار افسوس اندر هر دویم سال

ز کف ناگاه کنج شایگان رفت

دریغ و ادریغ و ادریغ

هزار افسوس ماجد از جهان رفت

بگفتا تا تغم سال و فالتش

من سید خیرالدین فایق **ه** امیر الملک ماجد نو جوان رفت

مخفی نماند که تخلص ماجد مرحمت کرده آگاه مرحوم است من بعد در دیوان **ه**

حسین تخلص اختیار نمود قصاید و مشنوی و دو دیوان دارد جانی فخریه می طرز **ه**

نسزد همسری من بمجا صد شعر حرف بر موسوی و سر خوش و بیدل **ه**

من نتایج افکاره **ه**

بخواهد بست مانی نقش خط آن بر **ه** اگر از جوهر آینه سازد خامه مورا